

داستان ملال انگیز

داستان ملال‌انگیز

(از یادداشت‌های یک مرد سالخورده)

آنتون چخوف

مترجم
آبتین گلکار

(عضو هیئت علمی دانشگاه تربیت مدرس)



نسترمایه
تهران
۱۳۹۳

سرشناسه:	چخوف، آنتون، ۱۸۶۰-۱۹۰۴ م. Chekhov, Anton Pavlovich
عنوان و پدیدآور:	داستان ملال‌انگیز؛ آنتون چخوف؛ مترجم آبتین گلکار.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری:	۱۱۲ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-005-1
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی: Skuchnaya Istoria
موضوع:	داستان‌های روسی — قرن ۱۹ م.
شناسه‌ی افزوده:	گلکار، آبتین، ۱۳۵۶-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۲ ۱۱۲ / PG۳۴۰۳
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱ / ۷۳۳
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۳۳۸۷۷۲۷



در روسیه پروفیسور ممتازی هست به اسم نیکالای استپانویچ فلاتنی، کارمند عالی رتبه و دارنده‌ی نشان. او آن قدر نشان و مدال روسی و خارجی دارد که وقتی ناچار می‌شود همه‌ی آن‌ها را به سینه‌اش بیاویزد، دانشجویان به لقب «کثیرالنشان» مفتخرش می‌کنند. آشنایانش از برجسته‌ترین اعیان و اشراف هستند؛ دست‌کم در ۲۵-۳۰ سال اخیر در روسیه حتی یک دانشمند سرشناس نبوده و نیست که از نزدیک با او آشنا نباشد. الان کسی نیست که با او دوستی کند، ولی اگر در مورد گذشته صحبت کنیم، فهرست دور و دراز دوستان بلنداوازه‌اش به نام‌هایی مانند پیراگوف^۱، کاولین^۲ و همچنین نکراسوف^۳ شاعر ختم می‌شود که دوستی صادقانه و پرحرارشان را به او ارزانی داشته بودند. او عضو همه‌ی دانشگاه‌های روسیه و سه دانشگاه خارجی است. و غیره و غیره و غیره. همه‌ی این‌ها، به اضافه‌ی خیلی چیزهای دیگر که هنوز می‌شد

۱. Nicolay Pirogov (۱۸۱۰-۱۸۸۱)؛ جراح مشهور روس.

۲. Konstantin Kavelin (۱۸۱۸-۱۸۸۵)؛ حقوقدان، مورخ و جامعه‌شناس روس.

۳. Nicolay Nekrasov (۱۸۲۱-۱۸۷۸)؛ شاعر برجسته‌ی روس.

داستان ملال انگیز

نویسنده	آنتون چخوف
مترجم	آبتین گلکار
ویراستار	مهدی نوری
چاپ اول	بهار ۱۳۹۳
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ متن و جلد	صنوبر
صحافی	سپیدار
شابک ۱-۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۰۵	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰

www.nashremahi.com

ردیف کرد، چیزی را تشکیل می دهند که «نام من» خوانده می شود. «نام من» بر سر زبان هاست. این نام در روسیه معرف حضور هر آدم باسواد هست و در خارج از کشور هم از کرسی های دانشگاهی با افزودن لقب های «مشهور» و «ارجمند» ادا می شود. این نام به آن دسته از نام های کم شمار و خوشبختی تعلق دارد که بدگویی از آن ها یا سرسری بر زبان آوردنشان در مطبوعات و مجامع عمومی نشانه ی بی فرهنگی است. همین طور هم باید باشد، زیرا نام من تصویری مجسم می سازد از آدمی مشهور، بسیار با استعداد و بی شک مفید. من مانند شتر با پشتکار و پرتحمل هستم، که بسیار مهم است، و با استعداد هم هستم، که این از آن هم مهم تر است. ضمناً این را هم باید اضافه کنم که من بچه ی آداب دان و فروتن و درستکاری هم هستم. هیچ وقت سرم را به سوراخ ادبیات و سیاست فرو نکرده ام، از راه مجادله با جاهلان در صدد کسب شهرت بر نیامده ام، نه در ضیافت های ناهار و نه بر مزار دوستانم سخنرانی نکرده ام... اصولاً هیچ لکه ای بر نام علمی من ننشسته است و جای هیچ گله ای ندارد. نامی است سعادت تمنند.

دارنده ی این نام، یعنی من، مردی است شصت و دو ساله، با سر بی مو، دندان مصنوعی، و تیک غیر قابل علاج. به همان اندازه که نام من زیبا و درخشانده است، خودم معمولی و بدقیافه ام. سر و دست هایم از ضعف می لرزد، گردنم مانند یکی از قهرمان های زن تورگنیف شبیه دسته ی کنترباس است، سینه ام گود رفته و شانه هایم جمع شده است. وقتی حرف می زنم یا چیزی می خوانم، دهانم یک وری می شود و وقتی لبخند می زنم، تمام صورتم با چین و چروک های بی جان پیر مردها

پوشیده می شود. هیچ چیز چشمگیر و با ابهتی در هیکل حقیرم وجود ندارد، مگر هنگامی که تیکم به سراغم بیاید؛ آن وقت حالت خاصی در چهره ام پدیدار می شود و احتمالاً باید هر کسی را که به من نگاه می کند، به این فکر ناراحت کننده بیندازد که: «به نظر می آید کار این آدم دیگر تمام است.»

درس دادم همچون گذشته بد نیست؛ هنوز می توانم مثل سابق توجه شنوندگانم را دو ساعت تمام به خود جلب کنم. شور و حرارت، بیان ادبی، و طبع طنزم تقریباً همه ی کمبودهای صدایم را جبران می کند. صدایم مثل آدم های ریاکار خشک و تیز و آوازمانند است. انشایم هم بد است. آن قسمت از مغزم که کنترل نوشتن را بر عهده دارد، از کار افتاده است. حافظه ام ضعیف شده، افکارم پیوسته نیست، و وقتی آن ها را روی کاغذ می آورم، هر بار به نظرم می رسد که شرم و غریزه ی لازم برای برقراری ارتباط منسجم میان آن ها را از دست داده ام. قالب جمله ها یکنواخت و عباراتم بی مایه و ضعیف است. اغلب نمی توانم آنچه را می خواهم بنویسم. وقتی پایان چیزی را می نویسم، شروعش را به خاطر نمی آورم. بسیاری از اوقات کلمات معمولی را فراموش می کنم و همیشه ناچارم کلی انرژی صرف کنم تا از عبارات اضافی و جملات معترضه ی بی مورد — که هر دو به روشنی گواه افول فعالیت ذهنی هستند — پرهیز کنم. و جالب این جاست که هر چه مطلب ساده تر باشد، زحمت من عذاب آورتر می شود. برای نوشتن یک مقاله ی علمی خودم را بسیار آزادتر و هوشمندتر احساس می کنم تا برای یک نامه ی تبریک یا یادداشت گزارش مانند. و یک چیز دیگر:

نوشتن به آلمانی یا انگلیسی برایم بسیار ساده تر از روسی است. در مورد شیوهی زندگی فعلی ام پیش از هر چیز باید به بی خوابی اشاره کنم که این اوآخر گرفتارش شده ام. اگر از من پرسند این روزها مهم ترین و اصلی ترین ویژگی زندگی ات چیست؟ پاسخ خواهم داد بی خوابی. الان هم مانند گذشته، طبق عادت، درست در نیمه شب لباسم را در می آورم و در رختخواب دراز می کشم. خیلی زود خوابم می برد، ولی ساعت دو نیمه شب بیدار می شوم و این احساس را دارم که اصلاً نخوابیده ام. ناچار می شوم از رختخواب بیرون بیایم و چراغ را روشن کنم. یکی دو ساعت از یک گوشه ای اتاق به گوشه ای دیگر می روم و به تابلوها و عکس های آشنا نگاه می کنم. وقتی از راه رفتن خسته می شوم، پشت میز می نشینم؛ بی حرکت می نشینم، بدون این که به چیزی تمایل داشته باشم یا فکر کنم. اگر کتابی جلویم باشد، بی اراده آن را پیش می کشم و بی هیچ علاقه ای می خوانم. مثلاً چندی پیش در عرض یک شب بی اراده یک رمان کامل را با اسم غریب پرستو چه می خواند خواندم. و یا برای آن که تمرکز پیدا کنم، خودم را مجبور می کنم تا هزار بشمرم یا چهره ای یکی از دوستانم را مجسم می کنم و به یاد می آورم او در چه سالی و در چه شرایطی مشغول به کار شد. دوست دارم به صداها گوش بدهم. گاهی دو اتاق آن طرف تر دخترم، لیزا، در خواب به سرعت چیزی را زمزمه می کند، گاه زخم با شمع از تالار می گذرد و همیشه هم قوطی کبریتی را بر زمین می اندازد، گاه کمد از فرط خشکی غرغر می کند یا فتیله ای چراغ ناگهان به سوت کشیدن می افتد. همه ای این صداها به علت نامعلومی موجب نگرانی من می شود.

شب نخوابیدن یعنی این که هر لحظه به غیر طبیعی بودنت اعتراف کنی، به همین دلیل بی صبرانه منتظر فرارسیدن صبح و روز روشن می مانم، یعنی زمانی که حق دارم نخوابم. زمان خسته کننده ی فراوانی باید بگذرد تا بانگ خروس در حیاط بلند شود. این نخستین پیک خوش خبر من است. به محض طنین انداختن بانگ خروس، می دانم که یک ساعت دیگر سرایدار بیدار می شود و در حالی که با عصبانیت سرفه می کند، به دنبال چیزی از پله ها بالا می آید. سپس در آن سوی پنجره ها کم کم هوا کمرنگ تر می شود و صداهایی از خیابان به گوش خواهد رسید...

روز من با ورود زخم آغاز می شود. او بادامن، موهای ژولیده، ولی دست و روی شسته، و با بوی عطر گل و قیافه ای وارد می شود که انگار اتفاقی آمده و هر بار هم یک جمله را تکرار می کند: « ببخشید، من فقط یک لحظه... باز هم خوابت نبرده؟ »

سپس چراغ را خاموش می کند، نزدیک میز می نشیند و شروع می کند به حرف زدن. من پیشگو نیستم، ولی پیشاپیش می دانم که صحبت او درباره ی چه موضوعی خواهد بود. هر روز صبح همین است. معمولاً پس از آن که با نگرانی جوای سلامتی ام می شود، ناگهان به یاد پسرمان می افتد که در ورشو خدمت افسری می کند. بیستم هر ماه که بگذرد، ما پنجاه روبل برایش می فرستیم. این موضوع اصلی صحبت ماست.

زخم آه می کشد: « البته این برای ما سخت است، ولی تا وقتی او درست و حسابی روی پای خودش نایستاده، وظیفه داریم کمکش

کنیم. پسرک در مملکتِ غریب است و مواجیش زیاد نیست... ولی اگر می‌خواهی، می‌توانیم ماه آینده به جای پنجاه روبل چهل تا برایش بفرستیم. نظرت چیست؟»

تجربه‌ی هر روزه می‌توانست زخم را به این نتیجه برساند که صحبت دائم درباره‌ی هزینه‌ها موجب پایین آمدن آن‌ها نمی‌شود، ولی زن من تجربه را به رسمیت نمی‌شناسد و هر روز صبح بدون استثنا هم درباره‌ی پسرمان صحبت می‌کند، هم درباره‌ی این که شکر خدا قیمت نان پایین آمده، ولی قند دو کوپک گران شده، و همه‌ی این‌ها هم با لحنی که انگار دارد خبر تازه‌ای را به اطلاع من می‌رساند.

من گوش می‌دهم و بی‌اراده سر تکان می‌دهم و احتمالاً به دلیل بی‌خوابی دیشب، افکار غریب و بی‌موردی به سرم هجوم می‌آورد. به زخم نگاه می‌کنم و مثل بچه‌ها حیرت‌زده می‌شوم. با سردرگمی از خودم می‌پرسم: واقعاً این زن پیر و چاق و دست‌وپاچلفتی، با این حالت ابلهانه و دغدغه‌های پیش‌پاافتاده و نگران یک لقمه نان، با نگاهی که فکر همیشگی به قرض‌ها و نیازها بی‌فروغش کرده، زنی که فقط می‌تواند درباره‌ی هزینه‌ها حرف بزند و فقط ارزانی می‌تواند لبخند بر لبش بنشانند، این زن واقعاً زمانی همان واریای باریک‌اندامی بوده که من عاشقانه دوستش داشتم؟ دوستش داشتم به خاطر تیزهوشی‌اش، به خاطر روح پاکش، زیبایی‌اش، و همانند عشق اتللو به دزدِ مونا، به خاطر «همدردی»‌اش با علم و دانش من؟^۱ واقعاً این همان واریا،

۱. تحریف عبارتی از تراژدی اتللو شکسپیر: «او مرا به خاطر رنج‌هاییم دوست داشت، و من به خاطر همدردی با او.»

زن من، است که زمانی پسری برای من زاینده بود؟

من با پریشانی به چهره‌ی بی‌رنگ و لعاب و نامتناسب پیرزن خیره می‌شوم و در آن به دنبال واریای خودم می‌گردم، ولی آنچه از گذشته‌ها باقی مانده، فقط ترسش بابت سلامتی من است و البته این عادتش که حقوق مرا حقوق ما بنامد و کلاه مرا کلاه ما. قلبم از نگرستن به او به درد می‌آید و برای آن که حداقل کمی تسکینش بدهم، می‌گذارم هر چه می‌خواهد بگوید و حتی هنگامی که او نامنصفانه درباره‌ی مردم قضاوت می‌کند یا به من غر می‌زند که چرا طبابت نمی‌کنم و کتاب درسی چاپ نمی‌کنم، حرفی نمی‌زنم.

گفت‌وگوی ما همیشه به یک شکل تمام می‌شود. زخم ناگهان یادش می‌افتد که من هنوز چای نخورده‌ام و وحشت می‌کند، بلند می‌شود و می‌گوید: «چرا همین‌طور نشسته‌ام؟ سماور خیلی وقت است که روی میز می‌جوشد و من دارم این جا و راجی می‌کنم. خدایا، چقدر کم حافظه شده‌ام!»

به سرعت راه می‌افتد و در آستانه‌ی در می‌ایستد که بگوید: «پنج ماه است که حقوق یگور را نداده‌ایم. خبر داری؟ چند بار گفتم که حقوق مستخدم را نباید عقب انداخت! ماهی ده روبل دادن خیلی راحت‌تر است تا یکدفعه پنجاه روبل بابت پنج ماه بدهی!»

وقتی دارد بیرون می‌رود، دوباره می‌ایستد و می‌گوید: «دلم برای هیچ‌کس به اندازه‌ی لیزای بیچاره‌مان نمی‌سوزد. دخترک در کنسرواتوار درس می‌خواند، به جمع آدم‌های حسابی رفت و آمد دارد، ولی خدا می‌داند سر و وضعش چقدر بد است. پالتویش طوری است

که رویش نمی‌شود با آن در خیابان آفتابی شود. اگر دختر کس دیگری بود، باز مهم نبود، ولی آخر همه می‌دانند که پدرش یک پروفیسور مشهور و کارمند عالی‌رتبه است!»

و پس از آن که سرکوفت عنوان و رتبه‌ام را به من زد، سرانجام بیرون می‌رود. روز من به این شکل آغاز می‌شود. ادامه‌اش هم چندان بهتر نیست.

هنگام نوشیدن چای، لیزا نزد من می‌آید؛ با پالتو، کلاه و نت‌هایی در دست، کاملاً آماده‌ی رفتن به کنسرواتوار. بیست و دو ساله است. ظاهرش جوان‌تر به نظر می‌رسد، زیباست و کمی به جوانی زخم شباهت دارد. با مهربانی شقیقه و دستم را می‌بوسد و می‌گوید: «سلام پاپاجان، حالت خوب است؟»

در بچگی خیلی بستنی دوست داشت و دائماً باید او را به قنادی می‌بردم. بستنی برایش معیار هر چیز زیبا بود. اگر می‌خواست از من تعریف کند، می‌گفت: «پاپا، تو وانیلی هستی.» به یک انگشتش می‌گفت پسته‌ای، به یکی دیگر وانیلی، به سومی تمشکی و... معمولاً وقتی صبح‌ها می‌آمد تا سلامی به من بدهد، او را روی زانویم می‌نشاندم و انگشتانش را می‌بوسیدم و می‌گفتم: «وانیلی... پسته‌ای... لیمویی...» و حالا هم به یاد گذشته‌ها انگشتان لیزا را می‌بوسم و زیر لب می‌گویم: «پسته‌ای... وانیلی... لیمویی...» ولی دیگر مثل آن موقع‌ها نیست. خودم هم مثل بستنی سرد شده‌ام و خجالت می‌کشم. وقتی دخترم نزد من می‌آید و لباس با شقیقه‌ام تماس پیدا می‌کند، جامی خورم، انگار که زنبوری شقیقه‌ام را گزیده باشد. زورکی لبخندی می‌زنم و

رویم را برمی‌گردانم. از زمانی که گرفتار بی‌خوابی شده‌ام، این سؤال مثل میخی در مغزم فرو رفته است که: دخترم خیلی وقت‌ها می‌بیند که من پیرمرد، این آدم سرشناس، از این‌که به مستخدم بدهکارم چقدر خجالت می‌کشم؛ می‌بیند که خیلی وقت‌ها فکر بدهی‌های جزئی مرا وامی‌دارد دست از کار بکشم و ساعت‌ها از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر بروم و فکر کنم؛ ولی چرا یک بار هم که شده پنهان از مادرش نزد من نیامده و زمزمه نکرده: «پدر، این ساعت من، انگوی من، گوشواره‌هایم، لباسم... این‌ها را گرو بگذار، به پولش احتیاج داری...»؟ چرا او که می‌بیند من و مادرش، تحت تأثیر احساسی دروغین، سعی می‌کنیم فقرمان را از دیگران پنهان نگه داریم، از لذت پرخرج موسیقی صرف نظر نمی‌کنند؟ البته خدا آن روز را نیاورد، من نه ساعت را قبول می‌کنم، نه النگور را، نه هیچ قربانی دیگری را؛ این چیزی نیست که من نیاز دارم. راستی من به پسرمان هم فکر می‌کنم، به افسر ورشوئی. آدم عاقل، درستکار و هشیاری است. ولی این برای من کم است. فکر می‌کنم اگر خودم پدر پیری داشتم و می‌دانستم دقیقی در زندگی او هست که از فقرش خجالت می‌کشد، حرفه‌ی افسری را به کس دیگری می‌سپردم و کارگری می‌کردم. این قبیل فکرها در باره‌ی بچه‌هایم روح را مسموم می‌کند. این افکار چه سودی دارد؟ فقط یک انسان کوته‌فکر و کینه‌جو می‌تواند به این دلیل که آدم‌های معمولی قهرمان نیستند، کینه‌ی آن‌ها را به دل بگیرد. ولی دیگر این حرف‌ها را کنار بگذاریم.

ساعت یک‌ربع به ده باید برای درس دادن به سراغ پسر بچه‌های عزیزم بروم. لباس می‌پوشم و در مسیری به راه می‌افتم که سی سال

است آن را می‌شناسم و برایم خاطره‌ها دارد. مثلاً این ساختمان بزرگ خاکستری‌رنگ و داروخانه‌اش؛ زمانی این جا ساختمان کوچکی واقع بود که پایش یک آبجوفروشی هم داشت. من در این آبجوفروشی به رساله‌ی دکتری‌ام فکر می‌کردم و اولین نامه‌ی عاشقانه‌ام را به واریا نوشتم. با ملدا نوشتم، روی کاغذی با سربرگ «شرح بیماری». یا این دکان خواربارفروشی؛ زمانی یک دختر یهودی آن را می‌گرداند که به من سیگار نسبیه می‌فروخت. بعد به دست زن چاقی افتاد که دانشجویان را به این علت دوست داشت که «هرکدام از آن‌ها مادری داشت». الان یک کاسب موحنایی، که آدم فوق‌العاده خونسردی است، در آن می‌نشیند و از یک قوری مسی چای می‌خورد. و این هم دروازه‌های عبوس دانشگاه که مدت‌هاست تعمیر نشده‌اند. دربان بی‌حوصله‌ای با پوستین و جارو، انبوه برف... این دروازه‌ها نمی‌توانند بر پسرپچه‌ی نوری که از شهرستان آمده و خیال می‌کند معبد دانش واقعاً معبد است، تأثیر درست و خوبی بگذارند. کلاً کهنگی عمارت‌های دانشگاهی، دلگیر بودن راهروها، دوده‌ی نشسته بر دیوارها، کمبود نور، و ظاهر غم‌انگیز پله‌ها و رخت‌آویزها و نیمکت‌ها از مهم‌ترین عوامل پیدایش نگرش بدبینانه‌ی روس‌هاست... این هم باغ ما. به نظر می‌رسد این باغ از زمانی که من دانشجو بودم، نه بهتر شده است و نه بدتر. من آن را دوست ندارم. خیلی عاقلانه‌تر بود اگر به جای این زیرفون‌های مسلول‌کننده و اقاچه‌های زرد و یاس‌های تُتک و هرس شده، در این جا صنوبرهای بلند و درختان زیبای بلوط می‌روید. دانشجویی که حال و هوایش بستگی دارد به فضایی که در جای‌جای محل تحصیلش با آن مواجه می‌شود، باید پیش

چشم خود فقط شاهد مناظر والا، نیرومند و زیبا باشد... خدا او را از درختان بی‌رمق، پنجره‌های شکسته، دیوارهای نمناک و روکش چسب‌دار و پاره‌ی درها در امان بدارد!

هنگامی که به پلکان ورودی ساختمان خودم می‌رسم، در چهارتاق باز می‌شود و نیکالای، سرایدار همانم و همسن من، که مدت‌هاست با هم یک جا کار می‌کنیم، جلویم ظاهر می‌شود. در همان حال که داخل می‌شوم، او هم صدایی مثل مرغابی از خودش بیرون می‌دهد و می‌گوید: «عجب سرمایی است، عالی جناب!»

یا اگر پالتو پوستم خیس باشد:

«عجب بارانی است، عالی جناب!»

سپس جلو من می‌دود و در مسیر حرکت همه‌ی درها را باز می‌کند. در اتاق کار با احتیاط پالتو مرا از تنم درمی‌آورد و در همان حال اخبار دانشگاه را برایم تعریف می‌کند. به لطف روابط نزدیکی که بین همه‌ی سرایدارها و نگهبان‌های دانشگاه برقرار است، او از همه‌ی اتفاقاتی که در چهار دانشکده، دبیرخانه، اتاق رئیس دانشگاه و کتابخانه می‌افتد، مطلع می‌شود. از چه چیزها که خبر ندارد! اگر مثلاً مسئله‌ی روز ما استعفای رئیس دانشگاه یا دانشکده باشد، می‌شنوم که ضمن صحبت با نگهبان‌های جوان نام نامزدهای تصدی این پست را می‌برد و بلافاصله توضیح می‌دهد که فلان کس را وزیر تأیید نخواهد کرد، فلان کس خودش قبول نمی‌کند، و بعد وارد جزئیات غیرقابل باوری می‌شود درباره‌ی اسناد اسرارآمیزی که به دبیرخانه رسیده یا گفت‌وگوی محرمانه‌ای که گویا بین وزیر و یک عضو هیئت امنای صورت گرفته و از

این قبیل چیزها. اگر از این جزئیات بگذریم، در باقی موارد حرف او همیشه درست درمی آید. خصوصیتی که او برای هریک از نامزدها برمی شمارد تا حدی غیرعادی است، ولی باز هم درست است. اگر بخواهید بدانید چه کسی در چه سالی از رساله اش دفاع کرده یا مشغول به کار شده، استعفا داده یا مرده است، از حافظه ی غول آسای این سرباز کمک بخواهید و او نه تنها سال و ماه و روز مورد نظر را به شما خواهد گفت، بلکه جزئیات مربوط به هر مورد را هم به اطلاعاتان خواهد رساند. فقط کسی که عاشق است می تواند این طور همه چیز را به خاطر بسپارد. او نگهبان روایت های دانشگاه است. از سرایدارهای پیش از خود افسانه های فراوانی درباره ی زندگی دانشگاه به ارث برده، انبوهی از خاطرات سال های خدمت خودش را هم به این گنجینه افزوده و اگر اظهار تمایل کنید، ماجراهای کوتاه و بلند بی شماری برایتان تعریف خواهد کرد. می تواند برایتان از عالمان خارق العاده ای بگوید که همه چیز را می دانستند، از دانشمندان باپشتکاری که هفته ها نمی خوابیدند، از شهیدان و قربانیان پرشمار راه علم و دانش. در داستان های او نیکی بر بدی پیروز می شود، ضعیف همیشه قوی را مغلوب می کند، دانا نادان را، فروتن مغرور را، جوان پیر را... لزومی ندارد همه ی این داستان ها و افسانه ها را وحی منزل فرض کنید، ولی آن ها را غربال کنید و آنگاه آنچه لازم است در الک شما باقی می ماند: سنت های خوب ما و نام قهرمانان راستینی که مقبول همگان بودند.

در جمع ما همه ی اطلاعات درباره ی دنیای دانشمندان محدود می شود به لطیفه هایی درباره ی پریشان حواسی غیرعادی پروفورهای

پیر و دو سه حاضر جوابی، که گاه به گروبر نسبت داده می شوند، گاه به من و گاه به بابو خین. این برای یک جمع تحصیل کرده کم است. اگر این جمع به اندازه ی نیکالای دانش و دانشمندان و دانشجویان را دوست داشت، آنگاه می بایست انبوهی حماسه و روایت و تذکره ی مکتوب می داشت که متأسفانه در حال حاضر ندارد.

نیکالای پس از اعلام خبرها قیافه ای جدی به خود می گیرد و گفت و گوی کاری ما آغاز می شود. اگر در این زمان آدم متفرقه ای می شنید که نیکالای با چه مهارتی اصطلاحات علمی را در حرف هایش به کار می گیرد، احتمالاً می بایست فکر می کرد که او دانشمندی است که خودش را به لباس سربازها درآورده است. ضمن صحبت باید این را هم بگویم که در شایعات مربوط به معلومات فراوان سرایدارهای دانشگاه ها بسیار مبالغه می شود. درست است که نیکالای بیش از صدها نام لاتین را می داند، می تواند استخوان های اسکلت را سر جایش بگذارد، گاهی دارویی را درست کند، یا دانشجویان را با یک نقل قول عالمانه ی دور و دراز به خنده بیندازد، ولی مثلاً نظریه ی نه چندان پیچیده ی گردش خون هنوز هم برای او مثل بیست سال پیش غیر قابل درک است. در اتاق کار، دستیار تشریح من، پیوتر ایگناتیویچ، پشت میز نشسته و سرش در کتاب یا دارویی فرو رفته است. آدمی است پرکار، فروتن، ولی بی استعداد. حدوداً سی و پنج ساله است و دیگر سرش کم مو شده و شکمش جلو آمده است. از صبح تا شب کار می کند، بی اندازه مطالعه می کند و هرچه را خوانده عالی به خاطر می سپارد. از این نظر انسان نیست، بلکه طلاست. از باقی جهات یک اسب بارکش است، یا به قول

معروف، یک خنگ دانشمند. ویژگی‌های شاخص این اسب بارکش، که او را از ردیف بااستعدادها خارج می‌کند، از این قرار است: افق دیدش تنگ و بسته است و فقط به تخصصش محدود می‌شود؛ بیرون از حیطه‌ی تخصصش مثل یک بچه ساده لوح است. یادم هست یک روز صبح وارد اتاق شدم و گفتم: «چه مصیبتی! فکرش را بکنید، می‌گویند اسکویلف^۱ مرده است.»

نیکالای صلیب کشید و پیوتر ایگناتویچ به من رو کرد و پرسید: «این کدام اسکویلف است؟»

یک بار دیگر – کمی قبل از ماجرای پیشین – خبر دادم که استاد پیروف^۲ مرده است. پیوتر ایگناتویچ نازنین پرسید: «چی درس می‌داد؟» به نظر می‌رسد اگر پاتی^۳ در گوشش آواز بخواند، لشکر جرار چینی‌ها به روسیه حمله کند، یا زمین لرزه‌ای اتفاق بیفتد، او ککش هم نمی‌گزد و در کمال آرامش با چشم‌های ریزکرده به میکروسکوپش خیره می‌ماند. در یک کلام، او هیچ کاری به کار هکوبا^۴ ندارد. حاضر بودم کلی پول بدهم که این آدم بی تفاوت را در بستر زناشویی ببینم.

۱. Mikhail Skobelev (۱۸۴۳-۱۸۸۲)؛ ژنرال روس که در جریان جنگ روسیه و عثمانی شهرت فراوانی به دست آورد.

۲. Vasily Perov (۱۸۳۳-۱۸۸۲)؛ نقاش مشهور روس.

۳. منظور پاتی آدلینا، خواننده‌ی ایتالیایی، است که چندبار نیز در روسیه برنامه اجرا کرده بود.

۴. Hecuba؛ از شخصیت‌های اسطوره‌ای یونان باستان و نماد اندوه زنانه. اشارهٔ چخوف به جملهٔ مشهوری از تراژدی هملت شکسپیر است دربارهٔ هنر بازیگری و این‌که بازیگر باید کاملاً در قالب شخصیت فروبرود و رنج او را رنج خود بداند: «او را چه به کار هکوبا؟ و هکوبا را چه به کار او؟».

یک ویژگی دیگر او ایمان تعصب‌آمیزش به خطاناپذیر بودن علم است و بیش از همه به آنچه آلمانی‌ها می‌نویسند. او به خودش و داروهایش اطمینان دارد، هدف زندگی را می‌شناسد و با هر تردید و دلسردی، که موی آدم‌های بااستعداد را سفید می‌کند، مطلقاً بیگانه است. پرستش برده‌وار بزرگان و احساس بی‌نیازی از هر تفکر مستقل. تغییر دادن عقیده‌اش دشوار است و بحث کردن با او غیرممکن. بفرمایید با کسی بحث کنید که قویاً معتقد است بهترین علم پزشکی است، بهترین انسان‌ها پزشکان، و بهترین سنت‌ها سنت‌های پزشکی. البته الان از پیشینه‌ی بی‌خیر و برکت پزشکی فقط یک سنت به جا مانده است: کراوات سفیدی که دکترها به گردن می‌بندند. برای دانشمندان، و اصولاً برای آدم‌های تحصیل کرده، فقط سنت‌های عمومی دانشگاهی وجود دارد، بدون تقسیم آن‌ها به پزشکی، حقوق و رشته‌های دیگر، ولی پیوتر ایگناتویچ نمی‌تواند با این کنار بیاید و حاضر است تا روز قیامت با شما بحث کند.

به روشنی می‌توانم آینده‌ی او را مجسم کنم. او در طول زندگی خود داروهای زیادی با خلوص فوق‌العاده تهیه خواهد کرد، تعداد زیادی گزارش علمی خشک و بسیار آبرومند خواهد نوشت، ده تایی ترجمه‌ی درست و حسابی انجام خواهد داد، ولی جنم حتی یک کشف انقلابی را هم نخواهد داشت. کشف انقلابی به تخیل نیاز دارد، به ابتکار، قوه‌ی حدس و گمان، ولی پیوتر ایگناتویچ هیچ کدام از این‌ها را ندارد. خلاصه آن‌که او در قلمرو علم کارگر است، نه صاحبخانه.

من، پیوتر ایگناتویچ و نیکالای آهسته صحبت می‌کنیم. کمی

بی قراریم. وقتی از پشت در همهمه‌ی کلاس مانند غرغرش دریا به گوش می‌رسد، احساس خاصی به آدم دست می‌دهد. پس از سی سال هنوز به این احساس عادت نکرده‌ام و هر روز صبح آن را از نو تجربه می‌کنم. با حالتی عصبی دگمه‌های کتم را می‌بندم، سؤال‌های اضافی از نیکالای می‌کنم، عصبانی می‌شوم... شبیه این است که انگار می‌ترسم، ولی این ترس نیست، چیز دیگری است، چیزی که نه می‌توانم توصیفش کنم، نه اسمی برایش بگذارم.

بی‌آن‌که احتیاجی باشد، به ساعت نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خوب؟! وقت رفتن است.»

و به این ترتیب راه می‌افتیم: نیکالای با داروها یا اطلس‌های پزشکی جلو می‌افتد، من به دنبالش، و پشت سرم اسب بارکش که سرش را با فروتنی پایین انداخته است. بعضی اوقات جلو تر از همه جسدی را روی برانکار حمل می‌کنند، نیکالای پشت سر جسد قدم برمی‌دارد و الی آخر. دانشجویان به محض دیدن من بلند می‌شوند، سپس می‌نشینند و همهمه‌ی دریا به یکباره خاموش می‌شود. وقت آرامش دریاست.

می‌دانم چه موضوعی را باید درس بدهم، ولی نمی‌دانم چگونه درس خواهم داد، از کجا شروع خواهم کرد و به کجا خواهم رسید. حتی یک عبارت از پیش آماده شده هم در سرم نیست. ولی کافی است نگاهی به کلاس ببندازم (کلاس من به شکل آمفی تئاتر ساخته شده است) و عبارت کلیشه‌ای «جلسه‌ی پیش رسیدیم به...» را بر زبان بیاورم تا جمله‌ها مثل یک صف دراز از اعماق وجودم بیرون بریزند و... بله، تمام ملت دست به قلم می‌برند! من بی‌اندازه تند و با شور و

احساس حرف می‌زنم و به نظر می‌رسد نیرویی در جهان نیست که بتواند جریان گفتار مرا قطع کند. برای خوب درس دادن، یعنی طوری که خسته‌کننده نباشد و سودی هم به شنوندگان برساند، غیر از استعداد، به مهارت و تجربه هم نیاز است؛ باید از توانایی‌های خود، از کسانی که درس می‌گیرند، و از موضوع درس ذهنیت روشنی داشت. از آن گذشته، باید حواس جمعی داشت، با تیزی هم چیز را دنبال کرد و حتی لحظه‌ای از میدان دید غافل نشد.

یک رهبر خوب ارکستر، هنگام انتقال اندیشه‌ی آهنگساز، بیست کار را همزمان انجام می‌دهد: پارتیتور را می‌خواند، چوبدستی‌اش را تکان می‌دهد، مراقب خواننده است، علامتی به نوازنده‌ی طبل می‌دهد، علامتی به نوازنده‌ی شیپور و غیره و غیره. من هم موقع درس دادن همین‌طور هستم. صد و پنجاه صورت جلو من است که هیچ‌کدام به دیگری شباهت ندارد، و سیصد چشم که مستقیم به صورت من خیره شده‌اند. هدف من پیروزی بر این اژدهای هفت‌سر است. برای آن‌که این اژدها در چنگ من باشد، باید در هر دقیقه‌ی کلاس تصور روشنی از میزان توجه و قدرت فراگیری آن داشته باشم. یک حریف دیگر در درون خود من نشسته است: مجموعه‌ی متنوع و بی‌پایانی از عبارات، پدیده‌ها و قوانین و انبوهی از اندیشه‌های خودی و غریبه‌ی مرتبط با آن‌ها. من در هر دقیقه باید با چابکی از این ماده‌ی خام عظیم مهم‌ترین و لازم‌ترین مطالب را بیرون بکشم و با همان سرعتی که گفتارم جریان دارد، فکرم را در قالبی بریزم که برای اژدها قابل درک باشد و توجه او را برانگیزد؛ ضمن آن‌که باید تیزبینانه مراقب بود که این فکرها با همان

ترتیبی که در مغز انباشته می‌شوند، به خورد مخاطب داده نشود، بلکه باید ترتیب لازم برای تکمیل صحیح تابلویی که من خیال ترسیمش را دارم، رعایت شود. ضمن همه‌ی این‌ها، سعی می‌کنم بیانم درست و ادبی باشد، تعریف‌هایم کوتاه و دقیق، و عباراتم تا حد امکان ساده و زیبا. هر لحظه باید به خودم نهیب بزنم و یادآوری کنم که فقط یک ساعت و چهل دقیقه وقت در اختیار من است. خلاصه، کارم کم نیست. در هر لحظه شما باید هم‌زمان چهره‌ی یک دانشمند و معلم و خطیب را از خودتان به نمایش بگذارید و بدا به آن وقتی که در وجود شما خطیب بر معلم و دانشمند غلبه پیدا کند یا برعکس.

یک ربع یا نیم‌ساعت درس می‌دهی و بعد متوجه می‌شوی که نگاه دانشجویان دارد متوجه سقف می‌شود، یا متوجه پیوتر ایگناتویچ. یکی به دنبال دستمالش زیر نیمکت می‌خزد، یکی دیگر سر جایش وول می‌خورد، سومی به فکرهای خودش لبخند می‌زند... این یعنی ذهنشان خسته شده است. باید کاری کرد. در اولین فرصت مناسب مزه‌ای می‌پرانم. لبخند پت و پهنی بر هر صد و پنجاه صورت می‌نشیند، چشم‌ها برق شادمانه‌ای می‌زند، همه‌ی دریا برای مدت کوتاهی به گوش می‌رسد... من هم می‌خندم. ذهن‌ها تازه شده و می‌توانم ادامه بدهم.

هیچ ورزشی، هیچ بازی و تفریحی، هرگز مانند درس دادن به من لذت نمی‌داد. فقط هنگام تدریس بود که می‌توانستم خودم را یکسره به امیال و احساساتم بسپارم و درک کنم که الهام واقعاً وجود دارد و زاییده‌ی تخیل شاعران نیست. فکر می‌کنم هرکول هم پس از چشمگیرترین

فتوحاتش چنان خستگی شیرینی را احساس نمی‌کرد که من پس از درس دادن احساس می‌کردم.

این مربوط به گذشته بود. ولی حالا موقع درس دادن فقط احساس عذاب دارم. حتی نیم‌ساعت هم نمی‌گذرد که ضعف تحمل‌ناپذیری در پاها و شانیه‌هایم احساس می‌کنم. روی صندلی می‌نشینم، ولی به نشسته‌درس دادن عادت نکرده‌ام. یک دقیقه بعد بلند می‌شوم، ایستاده ادامه می‌دهم، بعد دوباره می‌نشینم. دهانم خشک می‌شود، صدایم می‌گیرد، سرم گیج می‌رود... برای آن‌که حال خود را از شنوندگان پنهان نگه دارم، مرتب آب می‌خورم، سرفه می‌کنم، فین می‌کنم، انگار سرماخوردگی مقصر است. مزه‌پرانی‌هایم بی‌مناسبت می‌شود و دست‌آخر هم کلاس را پیش از زمان مقرر تعطیل می‌کنم. ولی بیش از هر چیز احساس شرمساری به من دست می‌دهد.

وجدان و عقلم به من می‌گویند بهترین کاری که الان می‌توانم انجام دهم این است که جلسه‌ی درس خداحافظی‌ام را برای دانشجویان برگزار کنم، آخرین حرفم را به آنان بزنم، برایشان دعای خیر بکنم و جای خودم را به کسی بدهم که جوان‌تر و قوی‌تر از من است. ولی شهامت عمل کردن به ندای وجدان را در خودم پیدا نمی‌کنم، بگذار خداوند خودش دربارہ‌ی من قضاوت کند.

متأسفانه من متخصص فلسفه و الهیات نیستم. خیلی خوب می‌دانم که بیش از شش ماه زنده نخواهم بود. به نظر می‌رسد الان باید بیش‌تر به فکر تاریکی تابوت و اشباحی باشم که در خواب قبر به‌سراغم می‌آیند. ولی معلوم نیست چرا روح من تمایلی به دانستن این

مسائل ندارد، گرچه عقلم اهمیت آن‌ها را درک می‌کند. چه بیست سی سال پیش، چه حالا در آستانه‌ی مرگ، فقط علم است که توجه مرا جلب می‌کند. هنگامی که دارم نفس آخرم را بیرون می‌دهم، باز ایمان خواهم داشت که علم مهم‌ترین، زیباترین و لازم‌ترین چیز در زندگی بشر است، این‌که علم همیشه والاترین جلوه‌ی عشق بوده و خواهد بود و انسان فقط و فقط به کمک آن می‌تواند بر طبیعت و خودش پیروز شود. این ایمان شاید از بیخ و بن ساده‌لوحانه و غیرمنصفانه باشد، ولی من تقصیری ندارم که ایمانم این است و نه چیز دیگر. نمی‌توانم این ایمان را در وجودم سرکوب کنم.

ولی مسئله این نیست. من فقط می‌خواهم که این ضعف مرا به دیده‌ی اغماض بنگرند و درک کنند که جداشدن از دانشجویان و کرسی استادی برای آدمی که سرنوشت مغز استخوان برایش از هدف غایی جهان مهم‌تر است، درست مانند آن است که او را بگیرند و بی‌آن‌که منتظر مرگش بمانند، در تابوت دفن کنند.

در اثر بی‌خوابی و مبارزه‌ی دائمی باضعفی که رو به افزایش است، اتفاق غریبی برایم می‌افتد. وسط درس ناگهان بغض به گلویم هجوم می‌آورد، چشمانم به خارش می‌افتد، و میلی قوی و عصبی در خود احساس می‌کنم به این‌که دستانم را به جلو دراز کنم و با صدای بلند شکایت کنم. دلم می‌خواهد بلند فریاد بزنم که سرنوشت مرا، انسانی سرشناس را، به مرگ محکوم کرده است، که شش ماه بعد کس دیگری صاحب این کلاس خواهد بود. می‌خواهم فریاد بزنم که مسموم شده‌ام؛ افکار تازه‌ای که قبلاً با آن‌ها بیگانه بودم، روزهای آخر عمر مرا مسموم

کرده‌اند و هنوز هم مثل پشه مغزم را می‌گزند. وضعم در این لحظات آن قدر وحشتناک به نظر می‌رسد که دلم می‌خواهد همه‌ی شاگردانم به وحشت بیفتند، از جا بجهند و با ترسی مهارناپذیر، با فریادی نومیدانه، به‌سوی درِ خروجی بشتابند.

از سرگذراندن چنین لحظاتی ساده نیست.